



# غیرت شعله‌ور

روایتی از قیام ۱۹ دی مردم قم (قسمت اول)

پسرم احمد، بدجوری مریض شده بود. تبش قطع نمی‌شد. از سحر، بالای سرش نشسته بودم و دل نمی‌کندم که شال و کلاه کنم بزنم بیرون. آخرراضیه، مجبورم کرد. گفت: «برو از درست نمایی. من هستم، طوری نمی‌شه.» دستم را گذاشتم روی سرش و دعای نور خواندم. به خدا سپردمشان و راه افتادم سمت مدرسه.

وارد مدرسه که شدم، اول از سوت و کوری کلاس‌ها و حجره‌ها تعجب کردم. حیاط هم خالی بود. سوز سرمای دی‌ماه از حوض یخ‌بسته وسط مدرسه بلند شد و خورد توی صورتم. شال‌گردن را آوردم بالاتر، عبارابه خودم چسباندم و رفتم سمتی که بقیه طلبه‌ها جمع شده بودند. یک نفر صفحه روزنامه دستش گرفته بود و بلند می‌خواند. از همه جایی خبر بودم.

سرم را بردم دم گوش کنار دستی ام: «ماجرای چیه حاج آقا؟»  
تند و بریده بریده از مقاله‌ای گفت که دیروز روزنامه  
اطلاعات چاپ کرده. گفت همینی است که الان دارند  
بلند می‌خوانند. نویسنده مقاله به آیت‌الله خمینی  
توهین کرده بود. هنوز دل‌مان از شهادت  
حاج آقا مصطفی خون بود که داغش را تازه کرده بودند.

مقاله که تمام شد، غیرت دینی‌مان به جوش آمده بود. یکی از وسط جمعیت فریاد زد: «درود بر خمینی، مرگ بر این حکومت یزیدی» چشمانم گرد شد. تابه‌حال، از این شعارها نداده بودیم؛ یعنی جرئت‌ش را نداشتیم. نهایتش همان صلواتی بود که بعد از شنیدن اسم «خمینی» می‌فرستادیم. حالا انگار، آن خون به جوش آمده شجاعمان کرده بود. بلندتر فریاد زدیم و راه افتادیم در خانه مراجع. درس خودبه‌خود تعطیل شده بود.

توی راه یاد احمد و راضیه افتادم. پسرم درچه حالی بود الآن؟  
نه دل رفتن داشتم، نه آرامش ماندن. دیدم ماندنم  
اینجا از درسی که راضیه نگرانش بود، مهم تر است.  
تا کی قرار بود در مقابل این رژیم سکوت کنیم؟  
به علمایمان توهین کنند و دم برنیاوریم؟ ظلم کنند و  
خفه خون بگیریم؟ توکل کردم و کنار بقیه طلبه ها ماندم.

از این بیت علما به آن بیت فریاد اعتراضمان را رساندیم و  
بیشتر شعله ور شدیم. خواستند آراممان کنند و نشدیم.  
دل‌مان خون بود از این حکومت پر از ظلم و جور.  
در آن غروب سرد زمستانی که داشتیم پراکنده می‌شدیم،  
همه می‌دانستیم فردا کلاس و درسی برگزار نخواهد شد.  
به آسمان سرخ نگاه کردم و پاتند کردم سمت خانه.  
فردا نوزدهم دی بود.

